

رویادار مه

مادرت زُل زده است به تو و تو زُل زده‌ای به خودت، انگشتت را تا ته حلقه فرو می‌کنی - مادر داد می‌زند: چه کار می‌کنی رویا؟! می‌گویی: می‌خواهم خودم را استفراغ کنم.

مادر عصبانی می‌شود مثل آن موقع‌ها که برای بهار عصبانی می‌شد اما تو را تنبیه نمی‌کند، دوباره نگاهت می‌کند، از پنجره به بیرون خیره می‌شوی، آسمان بالای سر درست قیافه روزهای ناخوشی‌ات را گرفته، انگار مثل تو از خودش عقش گرفته است. مثل اینکه میل داغ فرو کرده‌اند توی سینه‌ات و از زخم آن چرکها پریده‌اند بیرون و هوای دور و برت را مسموم کرده‌اند.

گفته بودی: بهار اگر تو را ببیند پس می‌زنند. نگاهت کرده بود درست مثل بچه توی قنداقه، شستش را توی دهانش مک زده بود و درست مثل همیشه ریشه رفته بود.

گفته بودی: تو حالت نیست بهار، تو مثل یک تکه گوشت لخم کرم خورده به سقف زندگیم آویزون شدی. اما هیچ تغییری توی چهره بچه‌گانه‌اش نیفتاده بود، شاید هم معنی حرفه‌ایت را نفهمیده بود. هلش داده بودی و او جیغ کشیده بود مثل آن موقع که پدر کتکش می‌زد و مادر خودش را روی او می‌انداخت.

صدای جیغ‌هایش توی سرت پیچیده بود رفته بود توی کوجه و سر و صداه‌انداخته بود قیافه‌اش مثل پسر بچه‌های کثیف می‌مانست. گفته بودی سرت به تنت نمی‌آید. سرش به تشش نمی‌آمد. مثل اینکه آن را به زور چسبانده بودند به آن جثه نحیف.

آنقدر انگشتت را مک زده‌ای که باریکه‌های خون از کناره‌های لب بیرون می‌زند.

مادر جیغ می‌کشد، سعی می‌کند انگشتت را از دهانت خارج کند و با گوشه روسری دور دهانت را پاک کند اما هلش می‌دهی عقب.

می‌گویی: رویا داری مثل بهار می‌شوی آن یکی بس نبود حالا تو...

و می‌زند زیر گریه.

چیزی نمی‌گویی - مادر نگاهت می‌کند مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد.

گفته بودی بهار کاشکی همون کوچکی، همون موقع که مادر گفت توی حوض افتاده بودی خفه می‌شدی. نگاهت کرده بود مثل اینکه حرفه‌ایت را نشنیده باشد. رفته بود گوشه دیوار روی زمین

تخت نشسته بود سرش را لای دستهایش قایم کرده بود. سرت را لای دستهایت قایم می‌کنی مثل اینکه تمام سؤالهای مجهول به ذهنت فشار آورده باشند، بعد شروع می‌کنی به جیغ زدن و خودت را می‌زنی و چنگ به صورتت می‌کشی.

مادر بهت زده نگاهت می‌کند و سعی می‌کند آرامت کند.

داد می‌زنی بهار!!

مادر می‌زند زیر گریه. بهار رفته است هیچ کس نمی‌داند کجا ممکن است رفته باشد.

گفته بودی بهار به نفع هردویمان می‌شود.

سرش را از لای دستهایش بیرون آورده بود. توی نگاهش گم شده بودی، رنگ چشمانش درست رنگ برگهای پیچک توی حیاط بود که انگار از ترس چسبیده بودند به تنه درختها و سیمها. بهار ترسیده بود.

گفته بود: لویا می‌خواهی چه کال کنی!؟

گفته بودی: هیچی - هیچی بهار.

روسری‌اش از سرش افتاده بود، مادر موهایش را قیچی کرده بود درست مثل پسر بچه‌ها دستت را بوسیده بود توهم او را بوسیده بودی تنش انگار بوی شیر می‌داد، بوی شیر مادر -

انگار نصف قد تو شده بود انگار هر لحظه بچه‌تر می‌شد. یک بچه که تازه می‌خواست متولد شود.

گفته بود: لویا باید بلم بیلون

اما تو خندیده بودی - بهار از خنده‌ات ترسیده بود.

گفته بودی بهار تو نمی‌فهمی - تو عاشق نشدی اگر تو را ببینند برابم خجالت دارد.

خجالت کشیده بودی، برای دیدنش بی‌تابی کرده بودی، مرد رویاهایت پیدا شده بود. یک مرد با تمام محسنات، توی دانشکده او را دیده بودی.

گفته بودند پسر شهردار است حتی نمی‌دانستی از تو خوشش آمده یا نه، هر روز جلوی سبز شده بودی، یک ماه - دو ماه و هر ماه انتظار اینکه بیاید و آرزوهایت را کامل کند. تنها یک لبخند زده بود. انگار سالهای زیادی او را دیده بودی.

مثل اینکه تمام دردهایت را توی حجام معده‌ات ریخته بودند، مثل اینکه سنجاقت کرده بودند به آینده‌ای نامعلوم.

لیلی صابری نژاد

گفته بودی: بهار اگر تو را ببیند تو را با این وضع، عُقشان می گیرد مخصوصاً او.

مادر عصبانی لبش را گاز گرفته بود. زیر نگاه مادر له شده بودی، بهار رفته بود توی اتاقش خودش را خیس کرده بود.

چشمانت از گریه درد می کند - صدای بهار توی اتاق پیچیده. گفته بود: لویا خفه شدم، ولم کن

روسری را دور گردنش پیچانده بودی خیلی تقلا کرده بود آن را باز کند. صدای خرخر سینه اش توی سرت پیچیده بود، کف دهانش حالت را به هم زده بود. او را کشیده بودی توی زیرزمین جای همیشگی اش توی گودالی که مدتها یواشکی کنده بودی بعد موزائیکها را چیده بودی سر جای اولش، سرش را خوب پوشانده بودی و خرت و پرتها را روی آن گذاشته بودی.

مادر گریه می کند می گوید دیشب خواب بهار را دیده. پدر عکسش را داده روزنامه - زیر عکس را می خوانی - از خانه زده بیرون ۱۸ ساله و اختلال حواس دارد از کسانی که...

گفته بودی صنم حلقه توی دستش دیده ای؟ لبخند زده بود و گفته بود تو نمی دانی عقد کرده؟ سرت گیج رفته بود مثل اینکه توی دلت سرب مذاب ریخته باشند مثل اینکه با سر کوبیده باشی زمین و جمعهمهات خرد شده باشد.

سرت گیج می رود. مادر می گوید: چقدر عوض شده ای رویا. می زنی زیر گریه انگار فقط گریه کردن را بلد شده ای. پیراهن بلند بهار روی بند آویزان مانده، پیراهنی با گلهای میخک، باد تکانش می دهد مثل اینکه بهار از توی آن پریده باشد بیرون.

می روی توی زیرزمین. می گویی: بهار او اصلاً نیامد همه اش خیال بود. موهایت را قیچی می کنی. بهار صدایت زده بود. بهار صدایت می زند.

گفته بودی: دلم شور می زند بهار تو نمی دانی دوست داشتن یعنی چه. کنارش نشسته بودی انگشتش را مک زده بود و با دست دیگرش صورتت را نوازش کرده بود.

نگاهش کرده بودی زخم صورتش هنوز خوب نشده بود.

گفته بودی بهار بچه‌ها هُلت داده‌اند مگر نه؟
نگاهت کرده بود و گفته بود: بچه‌ها... هُلت
بچه‌ها داد زده بودند بهار دیونه -
بهار نگاهشان کرده بود. جیغ کشیده بود، دخترک را گاز گرفته
بود دخترک از حال رفته بود -
مادر او را انداخته بود توی زیرزمین.
پدر گفته این دیوانه آبرویمان را برد.
و تو خجالت کشیده بودی از دوستانت، از همه کسانی که
فهمیده بودند بهار خواهر توست.



مه آمده است پایین مادر می گوید بهار سردش می شود.
پدر به سیگارش پک می زند انگار تمام غمهایش را توی پک
زدنهای می ریزد بیرون.

می گوید: رویا نگفتم مواظبش باش؟ نگفتم نزنند بیرون گم
می شود؟ شاید هم مرده باشد. جیغ می کشی. می زنی زیر گریه
می خواهی بگویی بهار جایی نرفته مثل اینکه دهانت سر جایش
نیست.

سرت گیج می رود جلوی چشمانت تار می شود می افتی روی
زمین.
مادر گفته بود: بهار گناهی ندارد تقصیر من بود این قانون زندگی
است.

گفته بودی قانون زندگی گاهی وقتها چیز مزخرفی است، اصلاً
زندگی برای بهار چه معنایی می تواند داشته باشد.
بهار نگاهت کرده بود گفته بودی بهار تو زندگی را دوست داری.
چیزی نگفته بود انگشتش را مک زده بود، انگار تمام شیرینیهای
زندگی اش را مک زده باشد، مثل اینکه از یک خوشحالی طولانی
لذت برده باشد.

مادر نگاهت می کند می گوید: رویا چرا لباس بهار را پوشیده ای
موهبت را چه کار کرده ای دیوانه؟ انگشتت را مک می زنی، سرت را
روی زمین می گذاری سردی زمین روی گونه‌هایت تا ته مغزت
کشیده می شود.

مادر گفته بود دختر از این خیالات دست بردار ما وصله این آدما
نیستیم.

گفته بودی: مگه چه ایرادی دارم مطمئن همین روزها سر و
کله شون پیدا می شود اما بهار!؟

مادر چشم غره رفته بود گفته بود: او می خواهد با تو زندگی کند
نه با بهار.

گفته بودی: اما این دیوانه چه ارزشی دارد جز مزاحمت و آبرو
ریزی؟

مه دارد تمام می شود. نور آفتاب توی آب حوض تالابویی
خاص پیدا کرده و باد موجهای کوچکی را توی حوض ایجاد کرده.
مادر سیبها را می ریزد توی حوض دست می بری.

قشنگ ترین و سرخ ترین را برمی داری با ولع گاز می زنی دهانت
طعم گس می گیرد بوی گندی توی سرت می پیچد.

یک کرم توی نیمه گاز زده آهسته قایم می شود سیب را پرت
می کنی توی حوض و می دوی طرف ایوان می خوری زمین.

- مثل اینکه افتاده باشی توی عمیق ترین نقطه ممکن.

مادر می گوید: چقدر بی دست و پا شده ای باید برویم دکتر حالت
خوب نیست، می زنی زیر گریه درست مثل بهار.

مادر می دود طرفت، از جایت به سختی بلند می شوی می روی
جلوی آینه که از وسط دو تیکه شده است چشمانت دریده می شوند.

صورت بهار توی دو تیکه آینه پیدا است داد می زنی مثل اینکه...

